

بنویسید؛ دل مادران شهدا را نشکنند

چند روایت از همراهی نیم‌روزه با مادر شهیدان بختی

لیلا جان قربان/ سال ۱۳۹۴ بود که برادران بختی راهی سوریه شدند؛ مصطفی و مجتبی بختی که به علت مسائل امنیتی آنجا پسر خاله بودند نه برادر. آن‌ها حدود دوماهی در منطقه به عنوان تک‌تیرانداز در نزدیک‌ترین موقعیت به داعش به سر می‌بردند تا اینکه در سنگر کمین، غافل‌گیر شدند و به شهادت رسیدند. شهادتی که حتماً خودتان می‌دانید با صابت یک گلوله و تیر خلاص نیست و مثله کردن؛ آن‌هم جلوی چشم برادر کمترین آن است.

خدیجه خانم را شب پیش در یک مهمانی دیده بودم، به مناسبت روز پدر جمعی از خانم‌های آرایشگر و خیاط صبا نه به دیدار پدر شهید آمده بودند؛ پدری که بعد از شنیدن خبر شهادت دو پسرش دیگر قد علم نکرد و کمرش خمید. البته که این خمیدن او را تا همیشه بستری در تخت کرد و الان فقط یک دست و گردن به بالا حرکت دارد و توی یکی از اتاق‌های خانه، برای همیشه خانه نشین شده است و مادر شهید حالا پرستار او هم هست. مادری که دو دردانه‌اش را یک باره از دست داده است. از همان اول که دیدمش و روایت پدر را شنیدم با خودم گفتم که این زن و این مادر باید حرف‌های شنیدنی داشته باشند؛ زنی که مقاومت را طوری دیگر معنا کرده است. همان جا وسط جشن، رفتم و قرارش را گذاشتم. با اینکه مدت‌هاست پای مصاحبه ننشسته، پیشنهادم را قبول کرد و فردا ظهرش مهمانش شدم. مهمان خانه مادر شهیدان بختی.

آفتاب نیمه‌جان زمستان از پرده توری حال، تا وسط خانه پهن شده است. دور تا دور پراست از عکس‌های مصطفی و مجتبی در فریم‌های متفاوت؛ اما آنچه مادر بیشتر از همه دوست دارد، تابلوهایی است که احمد منصوب کشیده و چند سالی طول کشیده تا به دست مادر برسد. آن قدر حواسش به قاب عکس‌هاست که همان اول کار روی دفترچه‌ام می‌نویسم «اینجا مادری است که هر روز صبح کارش رسیدگی به قاب عکس‌های پسرهایش است، قاب‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کند».

هنوز ننشسته‌ام که می‌گوید: اتاق بچه‌ها رو دیدی؟ بعد با دست به انتهای راهروی باریک کنار آشپزخانه اشاره می‌کند. آن عقب دو اتاق تقریباً دو در سه است که در یکی تخت پدر را گذاشته‌اند و دیگری اتاق مجتبی پسر کوچک‌تر خانه که حالا شهید شده، بوده است. مادر به هیچ‌کدام از وسایل پسر دست نزده و هرآنچه که از مصطفی پسر بزرگ‌ترش که ازدواج کرده داشته کنار وسایل برادر چیده است. مشغول تماشای وسایل توی کمد هستم که مهری دستم می‌دهد و می‌گوید: دور کعت نماز بخوان و حاجت بگیر. قبله را نشانم می‌دهد و می‌رود بیرون. دور کعت را می‌خوانم و بیرون می‌آیم. دو لیوان دمنوش ریخته و منتظرم ننشسته تا بیایم.

مصطفی و مجتبی

این از عشق گفتن
او واقعا برایم
عجیب است؛
مادری این اندازه
عاشق بچه‌هایش
اما مجوز جبهه‌ای را
به آن‌ها می‌دهد که
می‌داند بازگشتی در
آن نیست!

